

که زبان ذوالفقار باید کرد	شاه محمود سیف دولت و دین
مدحت او نگار باید کرد	پس همه عمر خود بدقت بر
بر مسلوك افتخار باید کرد	وانگهی را که مدح او گوید
جان شیرین نثار باید کرد	آنکه هر کس که طلعتش بیند
کارها شاهوار باید کرد	ملکا خسروا خداونداندا
تا کی این انتظار باید کرد	مملکت انتظار نپذیرد
کی بدین اختصار باید کرد	مانک آفاق را بیاید جست
از جهان تار و مار باید کرد	بد سگالات بی دیانت را
چون گل آبدار باید کرد	روی خود را به پیش شاه جهان
بحسام استوار باید کرد	جمله بنیاد دین و دولت را
تیغ را بیقرار باید کرد	مملکت را چون قرار خواهی داد
صافی و بی غبار باید کرد	مملکت را به تیغ تابنده
از جهان اختیار باید کرد	نامداران و سرفرازان را
باعد و کارزار باید کرد	جمله بدخواه را ساند خست
بعد و بر حصار ماند کرد	مملکت را بر حصارهای چو شیر
همچو خانه بهار باید کرد	اینجهان را بعدل ورد آس
تا قیمت مسدود باید کرد	وانگهی اندرین بدوات و عز

در تسلیت یکی از اکابر کهنه

که بردن تو غم و درد را اثر نبود	بزرگوار خدایا چنان نمود خرد
در اینجهان که برین شرعش گذر نبود	اجل رسیده یکی شاعرست و نیست کسی
بیز گشت جز این راه بی سپر نبود	نشست خالق همه مختلف بود لیکن
که در جهانیش به از ناله نیت بر نبود	یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس
بفوت چنان که بت شرط جانور نبود	فناست عاقبت جانور که جان کاهند

ز راه خاور خورشید بر نیسارد سر
 چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود
 چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم
 بر آنچه گشت فلک هیچ پیش و کم نشود
 نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز
 بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید
 امید را چه شود ناتوان مگر از دست
 قضا چو زهر کند کام عیش مردم را
 خدای عزوجل را پذیر هر چه کند
 تو آن بزرگی کاند در جهان نبود چو تو
 نه چون تو هر کس دانش بکار داند بست
 بزیر هر که بود اسب تیز تک نشود
 ز تخم نیک بود بیخ سخت و شاخ بلند
 نبود کس را چونان پدر که بود ترا
 ز پاکزادگی تست زنده نام پدر
 بدان محل برسی از هنر که هیچکسی

که قصد او بسوی راه باختر نبود
 چه بر خورد دل اگر قدرت قدر نبود
 که هیچ فایده از حزم و از حذر نبود
 بدانچه رفت قلم پهن و بتر نبود
 چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
 سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود
 ز خیر کردش مردم اگر مگر نبود
 اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود
 لطیفه ایست کز آن خلق را خبر نبود
 جهان بود پس ازین و چو تودگر نبود
 بجز تو کس را از فلک زیر نبود
 بدست هر که بود تیغ کارگر نبود
 و گر چنین نبود شاخ بارور نبود
 شگفت نیست که کس را چو تو پسر نبود
 نه پاک زاده بود هر که چون پدر نبود
 بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

تذکره ملحق سلطان مسعود

بر ترست از گمان ملک مسعود
 کام گردد بیوی نافه مشک
 تا بر اطراف دین و دولت کرد
 کمر عدل بست چون بنشست
 قدم خسروی نهاد بنفخر
 تا بتدبیر پیر شاهی را

باد تا جاودان ملک مسعود
 چون بگوید زبان ملک مسعود
 تیغ را پاسبان ملک مسعود
 ملک را بر میان ملک مسعود
 بر سپهر کیان ملک مسعود
 داد بخت جوان ملک مسعود

از شرف تازه زیوری بنده	ملك را هر زمان ملك مسعود
تا بر افروخت آتش هیبت	در جهان ناگهان ملك مسعود
بد سگزان ملك را بگذاخت	هنز در استخوان ملك مسعود
وقف کردست بر سر شیران	سر گرز گران ملك مسعود
چون بکم گشتند ناوک را	رائد اندر کمان ملك مسعود
کنند بر جاس	برخه آسمان ملك مسعود
در درنگ و شتاب حمد چو کرد	بدره را امتحان ملك مسعود
کرد هر کوه و باد را خیره	بر کب و عنان ملك مسعود
باد تاهست کامرانی و قهر	قاهر و کامران ملك مسعود
دوات و ملك شادمان بشند	تا بود شادمان ملك مسعود
خسرو شده شهریار زیند	در جهان سالیان ملك مسعود

✽ مایح عمیه ابی الشرح اشرا بن رستم ✽

ای اصل سخا و زادی و داد	بخش از تو خراب و جود آباد
...	حساد رنج و ناصه
...	مرد چه زده عروت جود

حور سید سخا به

رستم نبود به پیش تو مرد	حاتم نبود به پیش
تو شد نشسته ای به نهور	نه تو بیستاب
در قصر شجاعت و سخاوت	از زای رفیع تو
شاگرد دل تو گشت درید	...
گشته است زمانه بزرگ تو	احرار شدند زنده و آزاد
درویش ز فر تو بر سود	گذاشت خورش و رنگ و فرید
از زای تو کس نتد فراموش	گیتی همه هست بردت یاد

در خدمت تو فلک میان بست	احسان تو طبع دهر بگشاد
جاه تو ز خلق رنگ برداشت	وز جود تو خلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خویشی	در بند تو حاسد تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر	دولت چو رهی به پیشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم	هرگز ز تو کس ندیده بیداد
چون موم شدم بدست تو نرم	وز بهر عدو بدست فولاد
خورشید بخیل گشت پیشت	تا مادر جود مر ترا زاد
بادات وفا و عز و دولت	وین عید خلیل فرخت زاد
شادی و سلامتی و رادی	با تو همه ساله رایگان باد

ستایش سلطان علاءالدوله مسعود

این آتش مبارز و این باد کامگار	وین آب تزقوت و این خاک مایه دار
ضدند و ممکنست که باطبع یکدگر	از عدل شاه ساخته گردند هر چهار
خسرو علاء دولت مسعود تاجور	خورشید پادشاهان سلطان روزگار
آتشاه دادگزر کاندز مظالمش	از هیبتش نیابد بیداد زینهار
آتشاه جود پرور کز فضل بذل او	اندر گداز حملان بگریزد از عیاد
دیوار بست امنش اندر سرای ملک	پاینده تر ز سد سکندر هزار بار
بر زده غز کفر و بروز شد ز چشم شرک	زد در زمانه زخمی و باس قضا سوار
از فرع عزم ناغذا و خاست آسمان	وز اصل حزم ثابت او رست کوهسار
از حلم و علم او دونشانست روز و شب	وز لطف و عنف او دو گونه است نور و نار
خشمش همی بر آب روان افکند گره	غفوش همی بر آتش سوزان کند نگار
ای دیده صدرشاه ز ملک تو احتشام	وی کرده جاه ملک بصدرتو افتخار
بجز سپهر دوری و کوه ستاره سیر	خورشید کینه توزی و گردوز حق گزار
با دولت تو بر نزنند هیچ پادشاه	وز طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار
در عدل دولت تو بخندید عدل خوش	در حبس انتقام تو بگریست ظلم زار

با طبع و دست و قدر تو بی میل زور و زر
 با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو
 دریا بنعت از آب سخای تو یک جناب
 نه کوه بیستونرا یا زخم تو توان
 در بوستان ز حوص اعضاهای جزئی تست
 و ذ آرزوی بزم دل افروز حزم تست
 شمشیر و نیزه تو که از آب و خاک رست
 از گونه زمرد و از رنگ کهر با
 از عادت طبیعت هنگام نام و رنگ
 ای دستم زبرد بران سوی رزم دخت
 خونها فنانا بتیغ که نشسته است نیک دست
 زیرا که روزی همه جنس آفریدگان
 تا حشر بر نهد تو مقصود کرد باز
 افکنند و ساخت اختر گردون بطوع و طبع
 یا نهی هیبتت نرزد هیچ سرو شاخ
 جمعی که گاه دل نگذارد بکام تو
 چشمی که در جهان نگیرد برخلاف تو
 آن کز تو شد غمی نشود تا بخشیر شاد
 بیموده و سپرده ثواب و عقاب تو
 بفراخت نیکخواه ترا راحت وصول
 این را ز نعمت تو طعامیست خوش مزه
 زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن
 زان رشته دو رنگ سدره و سبزه صید

جی چون سراب و ابر بخار و فلک غبار
 بی عقل ناتوان شود و بی هنر تزار
 دوزخ بوصف از آتش سهم تو یک شرار
 نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار
 بر شاخها که باز کند پنجهها چنار
 نر گس که چشم روشن روید بعمر غرار
 بادست و آتش ز تیزی بکار زار
 بی کار که چپلشافت یافته شعار
 این چشم مور یافته و آن زبان مار
 وی حیدر زمانه بر آهنج ذوالنقار
 سرها فکن بگردد که بس کر منته غار
 اندر عطیت تو نهد آفریدگار
 هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار
 بر حکم تو مسیر و فرمان تو مدار
 بی ابر نعمت نهی هیچ شاخ بار
 در سوخته جگر خدش دست هر گسار
 در دیده جش میبخ زند کوری سوزار
 وان کز تو شد عزیز نگردد بعمر خوار
 پنهانی هر بلاد و دراری هر دیار
 بگداخت بد مگان ترا رنج انتظار
 و از از سطوت تو شرابست بد گوار
 جز جانی دشمن تو نگردد همی فگار
 جز اسب دولت تو نرود همی حار

بر غز و ملك تو رقم جاودانی
 آروز کاندر آتش پیکار گاه شد
 چون میغ میغ ناخت سپه در پس سپه
 آلود حد خنجر و اندود مد گرد
 گریبان چو ابر نیزه کین توز عمرسوز
 از جمله ها نفسها در حلقها خبه
 تادیر دیر گشت همی تیغ دور دور
 دست یحیی سپرد همی پای انتقام
 این از نشاط فور همی تاخت سوی بحر
 رفته ره عزیمت این بخت معتمد
 آب امید شست همی رنگ احتراز
 کوشان امل بفتح تن آسوده شد زرنج
 دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنگ
 بر تارکش هزبری تند و بلا شکر
 شد سبز خنک باره تو بحر فتح موج
 ناگه بصحن میدان در تاختی چو باد
 در جمله بی گزند بتوفیق ایزدی
 دست ظمیر گرفته عنان از میان شور
 کف الخضیب گردون از گنج مشتری
 این ملك عالم ایزد کرد دست بر تو وقف
 ایزد چو وقف کرد کزد آنچه واجبست
 نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان
 تا این زمانه متاوان بسعی چرخ

ز آثار حمله های تو در دشت سانهار
 سیلاب رنگ تیغ چو سیلاب بیقرار
 چون دود دود خاست غبار از پس غبار
 پشت زمین پروین روی هوا بقار
 خندان چو برق حربه دلدوز جانگذار
 وز کردها نظرها در دیدها نثار
 تازود زود خاست همی بانگ دار دار
 پای یکی گرفت همی دست اضطرار
 وان از نهب مرگ همی گشت گرد غار
 بسته در هزیمت آن عمر مستعار
 دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار
 جوشان اجل بر زم سر اسبمه شد بکار
 در آهنین لباس چو روئین سفند یار
 با سرزن ازدهائی تیزی روان شکار
 گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار
 تاه غزهای شیران بشکافی چو ناز
 گشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار
 آورد بار گیر سرا تا بیخست یار
 کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
 بر خاطر ازه صالحش اندیشه کم گمار
 تو روزگار خرم در خرمی گذار
 تازدهی سپاه و گساید همی حصار
 این دی آرد هر سال چند بار

در صفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان
 که در بهار باز کشد بر زمین بساط
 کیسوی گلر خانش نگارد بمشک بید
 سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال
 که چون خزان تو زرو درم ریز بیقیاس
 در جویهای بخت همه آب کام دان
 دوات فروزو نصرت یاب و طرب فرا
 تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو
 قدر ترا نشانده بعد ناز برکتف

تا نخته نخته سیم کند روی جویبار
 از لعل بود بوقلمونهای سبز تار
 گوش سمبرانش فروزد بگوشوار
 زر گس بناز باز کند چشم پر خمار
 که چون بهار درو گهر پاش بیشمار
 در باغهای ملک همه تخم عدل کار
 گیتی گشای و ملک ستان و زمانه دار
 روز و شب ایستاده میان بسته بنده وار
 جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

(در مدح عمید ابو نصر بن رستم) ❦

جهت ترا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور
 خزان ترا داد پنداری فلک ملک بهارانرا
 همان مینا نهاد طرف گل شد کهر با صورت
 زمین از باد فروردین که از گل بود بر چهره
 نه صحرا روی بنماید همی از شمه گون حله
 بیاب و ران نشسد همی پیری و کوزیرا
 بطمع جستن سروش بخرص دیدن بزمت
 نگه کن در تونجستان بار آورده تا بینی
 بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده
 ز عکس رنگ او گشته موی برکت چون دیبا
 هم گنج باد آورد بگشادست بادیرا
 تو گوئی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواهند
 عمید مملکت بو نصر کاصل نصرت دنیا

از آن شد چشمه خورشید همچون بوته زرگر
 که اندر بان زرین نخت گشت آن زمردین افسر
 همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر
 بهر ماه و ماه مهر گشت از میوه بر شکر
 نه گردون روی بگشاید همی از آنگون چادر
 چون نخت دوات خواجه سرسرو و قد عرعر
 کشیده پنجها سرور گشاده دیدهها عبیر
 هزاران امیت زرین تن اندر زمردین معبر
 نگون آویخته است از شاخ تن بزبان و روی اصغر
 ز نقل بار او مانده خرابه شخ چون چنبر
 که در افتاد بس بیحد و زر کسرت بس بیمر
 ز بس دیبا که پاشید زرین شد همه کشور
 کرا همبر بود نصرت شودش او در درو گهر

همی بخشیده^۱ ایزد بتازی می نام او باشد
بهار دولت او را شکفته از سعادت گل
جهان کامرانی را ز نور رای او گردون
بود بنیاد عزمش را ز چرخ بیستون کوشش
چو رزمش در نداد آید به تیغش جان دهد پاسخ
ز وصف و نعمت او خیره ز مدح و شکر او عاجز
عمل بینام او جاهل اهل بی بزم او واله
فرود از جاه و برد از جان و جمت از طبع و داد از دل
زهی چون بخت بهر تو شده بر هر تنی پیدا
ندانند کوه بابل را همی حالم تو یک ذره
ز تاب آتش تیغت بجوشد آب در جیب چون
زبان داده شکوه تو سیادت را به نیک و بد
ثمنارا اصل تو عمده دها را عقل تو مرکز
شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافند
همی بی امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر
خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکر
همه سعادت بی محس و همه نورست بی ظلمت
جهانی زاده از طبیعت آب و باد سرد و خوش
چو از خون در بر گردون ببندد عیب جوشن
در آن تنگی چون دوزخ یلان رزم را گردد
سببها زافرینش بارگیران را بدل گردد
هوای مظلیم تیره منالی دارد از دوزخ

بایزد گر بود بخشیده ایزد از و بهتر
سرای خدمت او را گشاده از بزرگی در
بهشت شادمانی را زدست جود او کوثر
سزد کشتی حزمش را ز کوه بیستون لنگر
چو بزمش در ادا افتد زدستش کان برد کیفر
روانهای سخن سنج و زبانهای سخن گستر
سخا بی فعل او ناقص سخن بی قول او ابر
عمل را عز اهل راه سخارا ذل سخن را فر
زهی چون راز مهر تو شده در هر دلی مضمهر
بخواند بحر قلم را همی جود تو یک فرغر
ز زور و شبهه رخشت بریزد خار در کرد
ضمان کرده نفاذ تو سیاست را بنفع و ضر
ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور
و قاطب ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
همی با نهمی کین تو عرض بگریزد از جوهر
مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر
همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر
درختی رسته از خلقت بشاخ و بیخ سبز و تر
چو از تنف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر
زگر ماروی چون انگشت و زنف دیده چون احگر
شود اشهب بگرد ابرش شود ادم ز خون اشقر
زین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر

ز کاری قوت همه بلرزد قامت نیزه
بریرا کوفته باره دلی را دوخته زوبین
بزخم از شخص مجروحان دهد روین ز آذریون
اجل دامن کشان آید گریبان امل درمشت
ز بیم مرگ و حرص نام جویشان پردل و بددل
ترا بینند بر کوهی شده در حمله چون بادی
هیونی تند خرا شخص آهن صاق سندان سر
سرمین او ندیده شیب و چون شیب درازش دم
هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد
بدستت گوهری ز زان فلک جرم نجوم آکین
ز جان دودی بر انگیزی بدان بولاد چون آتش
درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان
گهی این برگهر تابند چو یاقوتی ترا در کف
چه بازو و چه دستت آنکه گیردستی و کندی
نهنگ هیبت هر سو چو باد اندر کشیده دم
خدیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل
معاذ الله نه اینی و نه آنی بلکه خود هستی
ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت
بدان پیچان که همچون جانش دست انباز اندیشه
فری زان تند رست زرد و آنفاریخ دل گریان
نش چون استخوان سخت و دلت همچون شکر خالی
بمؤ خاور مقلد گشت خورشید از برای آن
ز نامت رای تو همه راحت که بی هر دو

ز تازی ظلمت زخمت بتابد صفت خنجر
سر پراخار و خس بالین تی را خاک و خون بستر
ز خون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
قضا نعره زنان خیزد بخاریق بلا در سر
گریزان این چو موش کورو تلزان آن چو مار کر
چرخ برقی مغز بر آتش چور عدی حاق بر تندر
عقابی نیز کوه انجام هامون کوب دریا در
برخش او نخورده زخم و بر زخم دودستش بر
که ناورد چون پرگرو گاه پویه چون مسطر
سراکب نقره در الماس و معجون آب در آذر
ز گرد ابری بر افرازی بر آن شبید چون سر سر
نعال آن فرو کوبد همه روی زمین یکسر
گهیت آن برگرد پیچد چو نهانی بچنگ اندر
ازین دندان پیل مست از آن چنگل شیر تر
های نصرت چون ابر بر هر سو گشته بر
کلیعی تو که هر دریا ترا آسمان دهد معبر
ز نعت قهقرا بیرون ز حد و همب بر تر
سر عمل هندستان رسانیدی بگردون بر
نخوانده هیچ شعری و تمامه شعوش ز بر
شگفت آن راستگوی گنگ و آفتاب کن لاشر
زین خون دست بیرون ز سر چون می گم آور
بپشد بر چنان نوری که افزون آید ز خور
نگردد روح رادی تن نبرد شمشیر شادی بر

توئی انصاف و حکم تو چو دانش عقلا شایان
 نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی
 نزدیک چون بجمام و دور بگراید نشاط تو
 از آن معشوق حورآیین از آن معشوق سروآسا
 بخواه آن طبع را قوت بخواه آن کام را لذت
 بی کز تن بزلف و رخ کشید و برد هوش و دل
 بخدمت پیش روی او میان بسته ست شاخ گل
 بخوی و عادت آبا بجمع زایران زرده
 بدانرا غم همی ماند بلفظ رود شادی کن
 بهر بهر نشاط آنده بعودی از دل عشرت
 بزرگا هیچ اقبال نباشد چون قبول تو
 عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری
 نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم
 همه بر صورت و صفوت همه تن زینت مدحت
 به ارج گوهر شهوار و ارز او او لالا
 بنفش دیبه روی و بوی عنبر سارا
 ولیکن بخت بی معنی بتندی میکند دعوی
 سرای دل توست و تن به خدمت میشود و بران
 ی کردست کار و حال من تیره
 در بیجی رادم صبح من ز طبع من سخن زاده
 بگرید چشم نظم او بنامه حاق شر او
 بگیر اینمای از سخنی که انار قبضه محبت
 گوی و سواس تبداری بنرقش بیزند مدین

توئی اقبال و ملک تو چو دیده چشم را در خور
 که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر
 بجز خورشید می پیمای و جز ناهید خنیاگر
 وزان خوشخوی گل عارض وزان زیبای مه پیکر
 بخواه آن پوشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
 نه چون او لعبتی دیگر نه چون او صورتی دلبر
 زحشمت پیش زلف او سرا افکندست سپسهر
 برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان می خور
 بدیرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور
 بزن بهر دماغ آتش بعودی در دل بجز
 چون من زینت ندهد آری و چون نرود مدحت خور
 هر آ زاده ترا بنده ست و هر خواجه ترا چاکر
 بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور
 برین از نبرد دل کسوت بر آن از لطف جان زبور
 بنمرا فسر فقور و قدر یاره قیصر
 بحسن صورت مانی و زیب اعبت آذر
 تابش و آزمایش را شود هر ساعتی دیگر
 امیر تن داست و دل زانده میکشد لشکر
 بنسبت حال من بشنو بهرت حال من بنگر
 میان مانده فرزند مانده طبع من مضطر
 از آن به عافیت فرزند و زان نامهربان مادر
 ز آب و آتش خوار خالاش داند و خاک کبر
 گوی تیمار تبداری بخشش در خلد نشتر

بضعف ضمیرانش تن بخرم خیزدانش هم
 بسان باز بسته پای و چون طوطی گشاده اب
 چوسید و زرشان داندش ز بیگانه در خانه
 هوای شب افسوس و زهرت ساخته آنچه
 مهرش عیشه و دست او را و فتنه خه
 هم تا اندرین گیتی بخت بخت
 اثر باشد زخیر و هم دو تندرانش حد
 نروید شاخ بی ابرو و نسیبزد ابر بی دریا
 بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان
 سپهر راسته همیشه جهان فرخنده شریک
 جوابش هر روزی هم گمتر که و گم
 در دایره ای از این عالم

بلون شد دیدش رخ بر فنگ یاسینش بر
 سپید از جبه توروی و سیاه از مدح تو دفتر
 جوسنگ و گل بگرداندش اندر خانه باز بهر
 در دایره ای زهر او ز شکر یافته شکر
 زمانهش و دست کردست و او را آمد باور
 زیگ و سنگ و دست و کوه و زب و خسته و بحر و بر
 مدد خود زایش و که چهر زکن و هفت اختر
 نباشد مهر بی چرخ و نگرده چرخ بی محور
 پیمای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپار
 ز ناله حشر گویش تو بتجسس ناله مرم
 بسجاده و فخر و جده بخت و شانه و ناله کاه و گ
 در دایره ای از این عالم

کن

چه کن

بیکه

صدرها

مهر و...

سوز جان چه حد کن دستار
 مدور گمتری هر نیاید ساز
 خنده و موی زین گمتر

شادی و صد و را زین شفته

گفتم ای ماه روی مشکین زلف
 راست گفتمی و نیک پرسیدی
 خواجه بوالفتح عارض لشکر
 بود گشته مرا خریداری
 صید کردی بچود و شکر مرا
 جامه دادی مرا زخاصه خویش
 کارگاهی ز بهر من کردی
 جامها بافتندی از پی من
 منقطع شد چنان ز من برش
 لاجرم جبه و دراعه مر
 هیچ جرعی نکرده ام هر از
 دوستی ام چنانکه او خواهد
 مادحی ام چنانکه او داند
 شاعری ام که هیچ برش را
 کهتری ام چنانکه او گوید
 مستقی ام چنانکه او جوید
 من ندانم همی که یک رهکی
 ای بزرگی که مثل تو ننمود
 باغ عز ترا ندیده خزان
 روز اقبال تو نبیند شب
 مدحت تو شرف دهد ثمره
 طیبتی شاعرانه کردم من
 غرض آن بود تا نخت مرا

بت دلجوی و لعبت داند
 بشنو و گوش و هوش ز من دار
 اصل حری و سید احرار
 که بدو تیز شد مرا بار
 آن مه جود و رز شکر شکار
 نادره حیات و بدیع نگار
 شب و روز از برای من بر کار
 که نیافد کسی بهیچ دیار
 که از آن نزد من نماند آثار
 از عبائی و برد گشت این بار
 کاید او را همی ز من آزاد
 که دعا گویش بدیل و بهار
 گفته در مدح او بسی اشعار
 هیچوقتی نکرده ام انکار
 بر مرادش مراده و رفتار
 که ندارم خبر ز عرض شمار
 از چه معنی گرفت کارم خوار
 هیچ وقتی سپهر آینه دار
 می جود ترا نبوده خمار
 گسل احسان تو ندارد خار
 خدمت تو سعادت آرد بار
 تا نبندی دل اندرین ز بهار
 فهم گردد ز شاعری اسرار
 ۱۱۱

گرچه در شعر نیز دیدار است
 منم انجادوی سخن که بنظم
 در زمانه ز گفتہای منت
 قوت طبع من کند آسان
 نشود جز بمن گشاده دری
 مرا دوت تو فرماید
 مهربان بر تو خسرو عالم
 از من افزون نباشدش دیدار
 آرم اندر خزان بطبع بهار
 شعرها موزن نورد و کوه گذار
 هرچه از باب شعر شد دشوار
 که ضرورت بر آن زند مسمار
 که همیشه همی رود هموار
 وز تو خشنود ایزد دادار

﴿ در مدح ابوالفرج نعمت‌رین رستم و توصیف زبرد آزمائی او ﴾

آن تر جان غیب و نماینده هنر
 آن زد چهره که کند روی دوست مرخ
 غواص پنبه که بدریا فرو شود
 انشع بر فروخته بر نخته چو سیم
 گوینده که هست سخنها و جانش نیت
 مرغان اگر بپای روند پیر پرند
 اورا دو شاخ نکنی پیوسته هر یکی
 یک شاخ بروی و دیگر شاخ بر عدو
 زان یافت کاک مرتبت صد نهر ادتیغ
 آزاده بوالفرج فرج مازهر غمی
 از بوالفرج رسید جهانرا زهر بدی
 رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت
 پیکار نصر رستم با صد هزار دیو
 آندی بد سپید و سیاهند اینهمه
 نصرست نام خواجه فرامر زخوانش
 آنسایه خدا و عمید خدایگان
 آن کز گمان خلق مرا اورا بود خبر
 شخصی نه جانور برود همچو جانور
 از قعر بحر تیره بر آرد بسی درد
 آرد دود
 پرندۀ که هست پریدنش و نیت پر
 او کار پای و بر بکند هر زمان بسر
 یک شاخ باقند و دیگر شاخ با قدر
 آن بروی
 کو کرد بر بدن عمیر اجن کبوتر
 نصرین رستم بوغا رستم دیگر
 فتح و فراغت و فرج و نصرت و ظفر
 این اندسار کرد بناندران گذر
 هر روز تا شبست و زهر شاه تا سحر
 هست این زمین همد ز مازندران بتر
 زیرا که رستم است فرامر ز را پدر
 کن از خدایگان نصرست از خدا ظفر

او نوبه مملکت ز عمیدان مملکت
 آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر
 از گل سرشت کالبد ماهمه خدای
 خورده جهان بسی و نخورده چو او کسی
 در خدمت ملوک سپرده تن عزیز
 ای مہتری که خلق تو خاق پیمبرست
 گر بودی از خدای چهارا پیمبری
 آن خاق را پیمبر دیگر تو میدی
 هر کوی ترا سوار به بیند معاینه
 گویند کاین فریشته اینست کامدی
 ای دون بتابد از تو کمال و جمال تو
 ای باغ جود از تو سراسر فروخته
 دریا اگر چه در یتیم اندر و بود
 آتش زتف آتش خشمت تہان شدست
 ای چشم جود را بصرو عقل را روان
 چو نانکه کان گوهر در کوه مضمرست
 نامی ز تو شدند سراسر تبار تو
 آزادی بگشت بگرد جهان بسی
 زان پیش کز عدم بوجود آمدی خدای
 بر ز ایران توئی بسخا کیسهای سیم
 بر نظم و نثر و فضل توئی شاعر و سوار
 شاعر تو ازو شعر شنایی و شعر خواه
 من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان
 این روز و روزگار تو بر من خجسته باد

پیداترست از آنکه از انجم بود قمر
 هرگز نبود خواسته را پیش او خطر
 اورا ز جاہ و جود سرشت و نکوسیر
 اندر فنون دانش و هر فضل بهره ور
 استادہ پیش شغل جهاندار چون سپر
 برهان تست فضل و سخایت بود هنر
 بعد از نبی محمد بر خلق بحر و بر
 کت هست علم آن و سخن گشت مختصر
 روح الامین شناسد و نشناسد از بشر
 گه گه بپیر مکه ز یزدان کامگر
 چو نانکه نور من بتابد ز باختر
 بر تو زمانہ باد بتارا کشاده در
 با کف تو حقیر ترست از یکی شمر
 حصنی گرفته ز آهن و پولاد در حجر
 گر عقل را روان بدی و جود را بصر
 کوهیست در تو حلم و درو فضل تو گهر
 اگر چه باصل و فضل بزرگند و نامور
 آخر در اصل دولت تو گشت مستقر
 موجود کرده بود هنر در تو سر بسر
 بر شاعران توئی بمعطا بدرهای زر
 خوش طبع و خوش هوایی و خوش افظ خون شکر
 آری چنین بوند بزرگان مشتہر
 یکذره گر ز جود تو بر من کند اثر
 مہ باد دل دشمن و جگر

وانكس كه او نه شاد جزين بادو گوردو گور
تو شاد زى و مدت صمرت همي شمير

سر سبز و دل قوی و تن آباد و شاد زى
چندانکه هست برفلك استاره را شمار

*(هم در مدح او) *

چون بوالمرج رستم آمد سرا حرار
بر ما نشود هيچ ستمگر بستم کار
ايزد نپسندد ستم از هيچ ستمگار
کافيهست بهر شغل و بهر فضل سزاوار
بي بوالمرج الافرج ايزد دادار
از نرخ گران علف و آفت آوار
تا نصرت ما نامد از نصرت پديدار
داهی بهمه دانش و کافي بهمه کار
بدخواه و بداندیش تگبون بخت و نگوشتار
دردانوس و درد کوشش و گمتمار و بگردار
در بحر عجب نه که بود لؤلؤ شوار
قارون شد و آسان بر او هر چه که دشوار
جودش بکف اندر چو بهر انبار امضار
گترده بهر سهرزده نه و در شمع ز
روزی همه جز بکف خویش مینداز
تو بر سر ایشان بر سالار منک و ار
زیانی تو فروزنده تری ای مه بسیار
دار و سخندان و سخن سنج و هشیوار
هم داور دینی بگه مذهب دیندار
ورد بنزدیک تو از ایزد جبار
از دانش تو و فخر تو و قیمت و منفار

آمد فرج ما ز ستمهای ستمگار
زین پس نرود پیش بها بر ستم کس
آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید
زیباست برین ثمن عمیدین عمیدانک
از بوالمرج آمد ستم ما ز ستمها
بي بوالمرج الافرج اهل هلاور
پیدا نشد آسایش و آرایش این خاق
او فخر عمیدان جهان دیده کافي
آمد ولایت زوی و شاد رعیت
در هند چو اوئی نه و در حضرت غزین
آندو با تو خونساب سخنها و کفش محر
دانش بدل انبار چو بتیر اندر خو
کلمکش به بدن اندر چون موج بدریا
ای نامه تو چون نامه سخن ساری
روزی ده خانی نه خدائی تو و ایکن
انده خاق زمانه جورمه بیس تو اندر
بسیار نشینند بر این باش و این مدار
آنی که فلک چون تو بعد قرن نیارد
هم داور خانی بگه داورى خلق
جبرین مگر هر چه کریمی و سخا بود
شمار که بنازند بتمه اهل هلاور

ای مهر شمشیر زنان با جگر شیر
 ای یک تنه اندر زین یک لشکر کاری
 ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده
 ای آصف فرزانه یارای مسدد
 تو خانه اقبالی و روشن بتو اسلام
 ابرست گفت چونکه فرو بارد بر ما
 دیوانت سپهرست پر از اختر لیکن
 چون کعبه که خالیش نبینی ز مجاور
 از کف تو خالی نبود جود زمانی
 فرخنده بهار خوش و ایام شریفست
 می خور بنشاط و طرب و شاد همی زی
 نادر گهی پیر و گهی نازه جوانست
 آراسته با دایه بتو این شهر و ولایت
 دین و دهش و داد درین شهر بگستر

در صدر همیدی تو و در معرکه سالار
 وی روز و غایت یک لشکر جرار
 در عتد کند تو سر شیر بمسار
 وی حاتم آراده با کف درم بار
 شغل تو شهر بتو چون ملت مختار
 ابری که سرشکس نبود جز همه دینار
 تو بدر و درو ثابت استاره بسیار
 در گاه تو خالی نتوان دید ز زوار
 وز مدح تو هم هیچ تپی دفتر و اشعار
 روز طرب و روز نشاط می و میخوار
 بگسار می لعل و غم دنیا مگسار
 پیری و جوانیش باذر درو آزار
 وز دشمن تو خالق و بینادا دیار
 مگذر ز جهان هیچ و جهانرا خوش بگذار

بیت (ستایش خامه)

چرا باشم از آن خسته جگر
 که چون بر گرفتمش بارد همی
 تن بیقرارش ز اندیشه خشک
 چو کورست چون یافت معنی و لفظ
 جر او ای عجب خاق دید و شنید
 چو حکم نبوت همه حکم او
 تو گوئی که عیسی بن مریم است
 چو برداشندش ز آب و ز گل
 همه لفظ امر و نهی و هنور

که هستم توانگر بدین شاخ زرد
 ز منقار برقرار در و گهر
 زبانت فصیحش بگفتار تر
 چو کورست چون دید راه گذر
 جهان بین کور و سخن یاب کر
 موافق شده با قضا و قدر
 که از کودکی شد بگه بن سمر
 یکی مادری بود بس بی پدر
 خورد شیر و خسب بد بگه وار در

چو صورت کند سر گل تیره را
 همیشه همه وهم خاطر بر او
 همه معنی مرده زنده کند
 شکفتی نگه کن که کلکش همی
 چو عیسی بکنشش دارند قصد
 ولیکن چو بر دار انگشت شد
 بر آفت آسمان بزرگی شود
 چو دین مسیح است کردار او
 که سر منتش را ز بس یادگار
 ازین بسته دوری تو مسعود سعد

بیت مدیح سلطان مسعود

چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامگر
 مسعود پادشاهی کاندر جهان ملک
 بهرام روز گوشش و ناهید وقت بزم
 ای کوه باد حمیه وی باد کوه حبلیم
 شد منخرت چو مهر زرایی تو نوره ند
 آمیخته هوای تو باتن چو جن و تن
 جوهر نمی پذیرد بیحک تو عرض
 از عفو و بخشش است همه اصل روز و تب
 از شوق طاعت تو و حرص دعای تو
 از بهر جود دست تو ز زاد و خاک و سنگ
 در کان زهرم چشمه یاقوت سرخ شد
 زیرا که کوه ما در او بود و او ندید

خسرو عیال دولت سلطان روزگار
 هست از موی گیتی شایسته یادگار
 برجیدس روز بخشش و خورشید روز باز
 ای ذوالنقار مردی وی مرد ذوالنقار
 شد تملکت چو کوه زجد تو ستم ر
 آویخته رخای تو در تن چو بود و تر
 عنقر همی نگیرد بی امر تو قهر
 وز بهر و کین تست همه طبع نور و نار
 با چشم گشت نرگس و با پنجه تند چنار
 وز بهر زیب بزه تو گدازد چو ب و خار
 وین خورده است نیکو خضر بر این گم
 هر کوه را سزای کف باد تو بسار

از بهر ساز و آت شاهانه ترا
 وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا
 نخمی که نه بنام نودر گل پراکنند
 گر باد انتقام تو بر بحر بگنرد
 ور قطره ز جود تو بر خاک بر چکه
 ناحله برد جود تو بر گنج شایگان
 با ملک تو بزاد ز اقبال دولتش
 در سهم و ترس مانده چو گاو ان ز شرزه شیر
 از هول و هیبت تو بداندیش ملک و دین
 گاه از فزع چو رنگ جهد بر فراز کوه
 ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان
 گرچه فلک ز چشمه خورشید بوته کرد
 بر غور کارهای تو واقف نگشت چرخ
 عادل زمانه داری قاهر جهانستان
 در پیش تخت مملکت تو بطوع طبع
 شاهای خدای داند و هست او گواه حق
 تا من پیاده گشتم هشم سوار تند
 بر سنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت
 از گوشت بود کرد مرا برد و ساق پای
 مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین
 تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان
 زین زینهار خوار فلک جان من بنجر
 هگدار زینهار چو در زینهار است

از گونه گونه گوهر خیزد ز کوهسار
 از نوع نوع گلهای روید ز جو یبار
 آن کشت را بزاله کند ابر سنگبار
 از آب هر بخار که خیزد شود غبار
 در دشت هر غبار که باشد شود عقار
 با کس نیاز نیز نپیوست کارزار
 گه بر کتف نشاندش و گاه بر کنار
 شیرات کارزاری از آنگز گاو سار
 با جان ممتحن زیند و با دل فگار
 گاه از قلق چو مار خزد در شکاف غار
 هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
 نگرفت هیچ گوهر ملک ترا عیار
 گفت اینت بخنداری ای شاه بخندار
 بایسته پادشاهی شایسته شهریار
 سجده کند جلالت هر روز چند بار
 تاجان من چه رنج کشید اندرین حصار
 بر جای خویش مانده که بیند چو من سوار
 کز بار آن بماندم بر سنگ سنگ وار
 اینمار بوده آهن گشته گزنده مار
 در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار
 کو بیگناه جان چو من کس کند شکار
 اکنون که جان بر تو فرنگندم بزینهار
 جان مرا بدین فلک زینهار خوار

بسنه در انتظار خلاصت جن مر
 با آسمان از نیاید می ز دور
 ای مهر شهریار بون مهر نور بخش
 بادی چنانکه خواهی بر تخت منک
 تا بید جنت و بخت بکام و فدک سلام
 خویشی به دست داد هوای ترا فروغ
 جشن خجسته مرده می آردت بر آفت
 تو یادگار بادی از کردهی خویش

جان کند نیت بستن جان اندر انتظار
 مهر اندرو ز سپر نگیرد همی قرار
 وی آسمان رادی چون آسمان بیار
 از عمر شادمانه و ز مالک شاد خوار
 دولت رفیق و چرخ ای یار
 آفتاب و بخت کرده خزان ترا بهار
 تو حشر بود خواهد بهت تو پایدار
 هرگز مباد ~~ک~~ کرده تو از تو یار

شرح ثقة الملك ظاهر بن علی و شرح گرفتاری خود

ای بستاند	مرا تا شده بر پدر
مادر تو جو مادر یمن	ترا جد باشد و مادر
کجا بود دخترست خواهر	کجا نیت دخترست خواهر
چو اندر	بوی چرخ بر فرازی

جایگه می تو چو بدست
 گ

روی باندی کاندین زندان
 هم دو لاجی مر و هم جبه
 گوهر تو در آفرینش هست
 در مرشت تو مهر باشد و کین
 حشمت ظاهر غنی شده
 داند آرزو که من نشانی کن
 خویشین جمله در تو پیوسته

سایه چون در دیده نرسد خود
 هم خفتی مر و هم بسیر
 بر اثر پند تو زهر گوهر
 خفتی را از تو خیر آید و شر
 بیرون و عدد به نفع و بر ضرر
 کرده ز بهر خدمت تو سفر
 راست گویم همی بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری
 گر بدانم که هیچگونه مرا
 در شهنشاه عاصیم عاصی
 چون امیدم بریده شد ز خلاص
 حال اطفال من چگونه بود
 بیش ازین حال خود نخواهم گفت
 همه کوتاه کردم و گشتم
 چند ازین کاشکی و شاید بود
 دل ازین حبس و بند خوش دردم
 چون همه بودنی بخواند بود
 تو خداوند شاد و خرم زسیه
 هیچ انده مغرور که دهات تو
 که شد آب حیات جان افزا
 بد این روزگار بد خورا
 باز بازیچه ای برون آورد
 باد بنگر که در نوشت ز باغ
 تختها گشته ز آهن و پولاد
 هر زمانی چو نوعروسان مهر
 خشک شد سبب اعلی راهمه خون
 زانکه نارنگ را بدید که باد
 راست چون ساقی تو بر کف دست
 از شکوفه ربیع بزم تو شد
 شاد و خرم نشین و باده ستان

که بهیرم چنین به حبس اندر
 گنهی مضمهرست یا مظهر
 در خداوند کافر کافر
 چه نویسم ز حال خود دیگر
 گر رسد شان زمن بهرگه خبر
 راضیم راضیم بهر چه بتر
 قانع و خوش بهر قضا و قدر
 چند باشد ز چند و چون و اگر
 مگر این عمر بگذرد به مگر
 آدمیرا چه فایده ز حذر
 سال مشهر ز عمر قرن شهر
 سازد اسباب تو همی در خور
 بر کف تو نبید در ساغر
 نبود بر تو هیچ وقت گذر
 کردش این سپهر بازیگر
 هیرم چین و دبه ششتر
 همه زنجیرها بروی شهر
 در کشد روی خوب در معجر
 در تن از بیم باد چون نشتر
 همه رویش بنخست زیر و زبر
 جام زرین نهد همی عبهر
 گونه آبی و ترنج اصفهر
 از بت سرو قد مه منظر

چو رخ و قد و چشم و عارض او
 نه نگاریده خامه مانی
 روی نعمت بچشم شادی بین
 سر بخت تو سبز باد چو مورد
 بر سر جاه تو عمامه عز *
 چون مه نو زمان زمان افزون
 ملک شاه بند شهر گشای
 ملک او باد هفت کشور و باد
 از جانش فروخته ایوان
 پادشاهی او و دولت نو
 بر من این شعرها بعیب مگیر
 که چنین مدح بس سنگت بود
 در چنین بند انگ مانده و نوک
 تو با آواز جانغزای بدیع
 بجمال و بها و زینت و فر
 نه ترازیده لعبت آذر
 صحن دولت بیای فخر سپر
 قد قدر نوراست چون عرعر
 بر تن عیش تو لباس بطور
 عز و جاه تو از شه صفدر
 خسرو پیل زور شیر شکر
 امر و نهیش روان بهر کشور
 وز کجانش فراخته افسر
 ثابت و پایدار تا محشر
 خواجه بوالفتح رادی و مهر
 از چو من عاجز و چو من مضطر
 در چنین سمج کور گشته و کر
 عیبهایی که اندروست بر

☆ (جواب قصیده مجید خطیبی و انکار بر آثار کواکب و شکایت) ☆

☆ (از حبس خود و مدح ثقه الملك طاهر و سلطنت مسعود) ☆

محمد ای بجهان عین فضل و ذات هنر
 ترا خطیبی خوانند شاید و زبید
 گر این لقب را بر خود درست خواهی کرد
 بلطف و سرعت آبت و باد خاطر و ضبع
 چو تو قرین و رفیق و چو تو برادر و دوست
 ز حسب جان چو زهر تو زهر هام خونشد
 خرد فراوان داری همی چرا نالی
 توئی اگر بود از فضل در هنر دیگر
 که تو فصیح خطیبی بنظم و اثر اندر
 بوقت خطبه دانش زعود کن غبر
 بتاب و قوت عقبت چه خاک و چه آذر
 کد داشته است و که دارد بدین چه ن اندر
 که نظم کرده ترا بگفته چو شکر
 ازین دوازده برج نگون و هفت اختر

پهرا تو از بره و گاو در فغان باشی
 تو از دو پیکر و خنجر چنگ چون خروش کنی
 چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ
 ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران
 ز کز دم و ز کمان این هراس و بیم چراست
 ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی
 چه جوئی آب زد لوی که آب نیست درو
 ز ماهی که درو خار نیست این گله چیست
 نه پیر خوانی و بحک همی تو کیوان را
 گر اورمزد توانا و کامران بودی
 نخواند باید هرام را همی خونی
 در آفتاب اگر ذات فوتی بودی
 سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید
 چه جادوئیست نگوئی مرا تواندر تیر
 چه بد تواند کردی مهبی که گوی زمین
 همه سر نگون کنند غروب
 تو ای برادر خود را میفکن از ره راست
 همه قضا و قدر کردگار عالم راست
 زمانه نادره بازیچه برون آورد
 بدان یقین که بدینگونه آفرید فلک
 ز بهر شیون زینسان که بود پوشش کرد
 بدید باید عبرت نبود باید کور
 حیانت عبرت و بندست رفته و مانده

که بی سروسست یکی زین و بی لگد دیگر
 چه بد کنند بتو چون نه اند جانور
 چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر
 که پلهاش فروتر نباشد و بر تر
 نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر
 که هرگزش نه چرا که بد و نه آبش خور
 چگونه تر شود از نیستش بر آب گذر
 بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر
 خرف شدست از و هیچ نیک و بد مشمر
 نه درو بالش بودی نه در حبوط مقرر
 بدستش از در هر گز که دید تیغ و تبر
 سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر
 که خواند او را اختر شناس خدیا گر
 که هر دو مه شود از آفتاب خاک تر
 کندش تیره از آن پس که باشد او انور
 چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضرر
 ز چرخ و اختر هر گز نه خیر دان و نه شر
 مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
 ز بازی فلک مهره باز بازیگر
 بحکمت آنکه بر این گونه ساختن چنبر
 ز بهر سورش بست از ستارگان زیور
 شنید باید پند و نگشت باید کر
 تو مانده باز شناس و تورفته باز نگر

اگر زمانده نذاری خبر عجب نبود
 چو بنگریم همیدون پس ارقضای خدا
 من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از بدیخ
 ز ترس بر تن ما تیز و تازه افتادی
 چو آهن کوشش بودیم و بابت پیکار
 نه دست راست گرفتی بر چه قبضه تیغ
 بدانکه ما را در نظام دست نیک افتاد
 نه هر که باشد چیره بر اندن خامه
 کسی که خنجر پولاد که خواهد بست
 تی چو خار ابا یسری چو سوهان سخت
 در آن زمان که شود زیر گرد لبها خشک
 همه ز آهن بینند زیور مردان
 دلاوردانرا دل گردد از هر اس دو نیم
 چو لاله گردد پست زهین بطن و بضر ب
 خروش رزمه جو آواز زیر و به نبود
 نبود باید کوریش نه به آخر عمر
 حدیث خویش همی گوید ای براند من
 ترا نباید کاید ز من کراهیتی
 کنون از آنچه خوش بدتر بخوان گشت
 گرت چو مرو مسطح همی پذیرایند
 ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان کن
 تو درد زنبول خضر ابرای شغل و صلب
 مرا اگر پس ازین دوانی دهد یاری

ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
 بلای ما همه فرزدار بود و چالندر
 بکنندمان و سزوار بود و اندر خود
 بدان زمان که رگ ما بچستی از نشتر
 همی چه بستیم از پیر کارزار کمر
 نه دست چپ را بودی توان بند سپر
 ز خود بچنگ چرا ساختیم دستم زور
 دایر باشد بر کار بستن خنجر
 دلش چو آهن و پولاد باید از در بر
 که پای دارد با دار و گیر جمله مگر
 بدانمکان که شود زیر خود مرهاتر
 چو خاست گرد کیت و سمنند و هم زیور
 مبارزانرا خون گردد از نوب جگر
 شود چو خیری روی هوا بگر و بفر
 حدیث که کت دگردان و کز تیغ دیگر
 که مردمان بچنین ضحاکت شوند
 تو زینهار گنگ دیگر مار و مبر
 بدین که گفته شد ای نیکر ای وی مبر
 که هست از پ
 بدین که زرد چ
 ز به است مرکب -
 نه من هزیمت گشته در ز به است ختم

مجدحت ثمة الملك ازین چو دریا دل
 عمید مطلق طاهر که سروران هرگز
 بزد گواری دریادلی که در بخشش
 بلند قدرش کردست وصف چرخ زمین
 ز ابر رادی و ز مرغزار نعمت او
 قلق نگشته ست از قرب او مگر خامه
 ندیده اند ز ایوان جاه او کنگر
 ز اوج همت او چرخها شود تیره
 بهیچوقت نبودست بی سخا دستش
 چو بحر مادر طبع سخاش بود رواست
 بدوست گردان اقبال دین و مالک آری
 برستم از همه غم کو بچشم بخشایش
 خدای داند کاسروز اندرین زندان
 همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ
 نه من بینم در هر شرف چو او مخدوم
 اگر خلاصی باشد مرا و خواهد او
 من آسانه درگاه او کنم بالین
 برون کنم ز سرم گرد باد بیخردی
 شوم بنسائی قانع بجامه راضی
 همه بخشنگ شلوار بر نشینم و بس
 چه سود ازین سخن چون نگار و شعر چو در
 دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم
 دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس

بغوص طبع بر آرم طویلهای گهر
 ندیده اند چو او در زمانه یک سرود
 به پیش جودش دریا کم آید از فرغر
 گشاده طبعش کردست نعمت بحر شمر
 نه آرز کردد نشنه نه مکرمت لاغر
 تپه نرفته ست از دست او مگر ساغر
 نجسته اند ز دریای فضل او معبر
 ز موج بخشش او گنجها برد کیفر
 چنانکه هیچ نبودست بی عرض جوهر
 که هست خوی خوش او برادر عنبر
 نگردد اختر بیچرخ و چرخ بیمحور
 ز صدر جاه بمن بنده تیز کرد نظر
 ز جود و بخشش او نعمتست بس بیمار
 نسیم سایه طوبی و چشمه ککوثر
 نه او بیابد در هر هنر چو من چاکر
 نباشدم هوس لشکر و هوای سفر
 بنخیم آنجا و این شوم زرنج سهر
 ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشر
 بخط عقل تبرا کنم ز عجب و بطر
 نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر
 چرا ما بهجت کشتیم هر دو زبر و زبر
 دو خیره رای و دو خیره سرو و دو خیره بصر
 درینغ ماست بهر محفل و بهر محضر

تو نو گرفتگی در حبس و بند معذوری
منم که عشری از عمر شوم من نگنشت
بجای مانده ام از بندهای سخت گران
نوان و سست شده رویم از طپانچه کبود
شده بر آب دو دیده سبک تر از کشتی
بلا و محنت و اندوه و رنج و نا و ...
ز بسکه گویم امروزم این بلا بودست
ز ضعف پیری گشته ست چون گلیه کهن
ز بی حیثی ای دوست چون غایب و اجم
علاج را گزر پخته میخورم زیرا
در بیغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا
همی بسحر کنم ساحری از آن باشد
بسان آذرو مانی بتگر و نقاش
از آنکه می به پرستند گفتمی مرا
زمانه را پسری در هنر ز من به نیست
چرا بمر چو ... بسته دارنده
بدین همانا زین آمد نمی شمرند
همی سخنها گره آیدم کز آن دل
توزان که نخنی محنت کشیده در حبس
یقین بدان که نه مردست خصم دانش من
بلی ولیک قلمدان ز دو کدان بگریخت
بکوفتم دری از خام قلبتانی باز
خرم و نیم خرم و ابله و محنت من

اگر بترسی ازین بند و بشکری زخطر
مگر بمحنت و در محنت هنوز ایدر
ضعیف گشته ام از رنجهای بس منکر
در آب دیده تمام مگر به نیلوفر
اگر چه بندی دارم گران تر از سنگر
دمادمند بن بر چو قطره های مطر
تمام نام بلاها مرا شدست از بر
بحبس رویم و بوده چو دیبه ششتر
نه ماده خود را دائم کنون همی و نه تر
که آن چو سوخت گزرنان چو برکت کز در
در بیغ عمر که در حبس شد هبا و هدر
همیشه حالم چون حال ساحران بسحر
بلا و محنت بدین همی بزندان در
بسان صورت مانی و لعبت آذر
چرا نهان کنده همچو بد هنر دختر

که می بود

دندان چو کوزه شد و شد زین درو انگر
بدین که گفتم دانه که دارم بدور
گر چه پوتنه در جنت جوشن و مغز
بعاقبت بتر آمد همه از معجز
بگر برونی باز ایست همه از در
خدا زردم و دیو زده ز مده

وز آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش
 چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم
 بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم
 اگر سعادت خواهی چونام خویش عیبی
 مبرس و بانگ یکایک چو سگ همیکن عیب
 که بر درند سگان هر کرا نگرده سگ
 عناست فضل نه از فضل بوی هود بود
 نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو
 ز فضل نعمت مزمن بود که در مجلس
 مکار اگر که ز کشته دریغ میدروی
 ز اضطراب نمودن چه فایده مارا
 نخوانده ایم که نشوان ز گیتی ایمن بود
 کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکن دست
 بدان حقیقت کاین شغل و این عمل دارند
 بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند
 نخواست مانندن اگر گنج شایگان بودی
 چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن
 بریده نیست امید خلاص و راحت من
 ز کدخدای جهان شهریار ملک افروز
 سپهر همت و خورشید رای و دریا دل
 علاء دولت مسعود کامگار که ملک
 نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف

سرا بنام همه ریش گاو خواند پدر
 ز کار پیشه جولاهگی زیهر پسر
 که ای سعادت در فضل هیچ رنج بپر
 بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر
 بخیز و نیز دمام چو خر همی زن فر
 لگد زنند خران هر کرا نباشد خر
 که زار زار بسوزد بر آتش بجر
 مگرد گرد هنر هیچ کافتست هنر
 ز زخم زخم بنالد زمان زمان مرمر
 دریغ میدرود هر کس که کارد اگر
 اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
 ندیده ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر
 هژ بر آهن چنگ و عقاب آتش پر
 سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر
 درین همه که تومی بینی ایزد نیست اثر
 بماند این سخن جانفزای تا محشر
 که ثابتست همه ساله منظر از منبر
 در این زمانه که تازه شده است عدل عمر
 خدایگان زمین پادشاه دین پرور
 زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور
 بدست فخر نهد بر سرش همی افسر
 نبشته نام هایونش بر نگین ظفر

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق
 گذشت رایت اقبال او زهر گردون
 مضای حشمت او ابر شد بشرق و بغرب
 چو شیر شرز و چون مار گرز بر سر و دست
 سپهرها را بر امر او مدار و مجال
 گر او نخواهد هر سال خوش نهندد باغ
 بر از دم که چو من نیست هیچ مدحتگویی
 بریده باد در آفاق باد دولت او
 گر این قصیده نیامد چنانکه در خور بود
 مرا بلفظ تو معذور دار کاین سرو تن

ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
 رسید آیت انصاف او بهر کشور
 مضای دولت او باد شد بیحر و بیر
 ز هولش افسر فغفور و یاره قیصر
 ستارگان را در حکم او مسیر و ممر
 ور او نگوید هر روز بر نیاید خور
 بر از دش که چو نیست هیچ مدحت خور
 که بر ویش نسیم است و بر عدو حصر
 از آنکه هستش معنی ریک و لفظ ابر
 ز نتوانی بر باش است و بر بستر

بیت (مدیح سلطان مسعود پس از شکار او)

ای جهانرا بر آستی داور
 عالم افروز نام مسعودت
 گنج پرداز دست معضی تو
 فرسد با محس تو گر
 ای که . . . و حس
 عزم تو گردم اسکند - بر کوه
 خرم تو گر زود پی زار باد
 مرکب تست زدهای نبرد
 در مد مذک تو زینت افهم
 دولتت را بهر چه خرمی کرد
 بیخ آتشی دارد

ماک عدل و ز زینت برود
 ماک را همچو تاج را گوهر
 بزم را همچو خند را کونر
 چهره -
 ز دور - - -
 شودش بسیم خست راه گذر
 خنجر تست کیمیای فخر
 که چو زنت حکمت اختر
 همتت را گزیده اندر بو
 مدثری رهبرست و فرمان بر
 دشمنت را دریده مغزو جگر

نه عجب کافتاب نورانی
 گردد اندر رفیع مجلس تو
 در برابر عطارده ساحر
 از پی روشنائی شب تو
 نادره قصه شنیده ره
 از گوزنان بیشه کوب رسید
 که چرید و چمید و فم مخورید
 که تپی کرد خشت مسعودی
 در یکی صیدگاه شاهنشاه
 بدو سر تیر او یکی لحظه
 شبل شیران بریده شد ز جهان
 آفرین بر گشاد تو که بزخم
 خسروا باد اگر سلیمانرا
 آب را زین نمط مطیع شده
 بجهان هیچکس ندیده و ما
 ملکا روزگار چاکر تست
 بگذرد جاه تو ز شرق و ز غرب
 آفتاب آمد ای ملک بحمل
 بر که و دنت باز گسترده
 گردند و گوش لعلتان چمن
 روشنی بیاض دوات بین
 سر فراز و بخرمی بگراز
 دیده حاسدان بتیر بدوز

سایه چون چترت افکند بر سر
 زهره لاهو جوی خنیاگر
 با سر کلک تو رود هم بر
 بدر باشد همیشه جرم قمر
 کز همه قصههاست نادره تر
 هژده زی اهوان دشت سپر
 نیست رنج نهب و بیم خطر
 پیشه هارا ز شیر شرزه نر
 که برانگیخت چون قضا و قدر
 خاک بالین شدند و خون بستر
 اینت شادی و اینت عیش بطر
 همه گرگ افکن است و شیرشکر
 گشت دوزیر تخت فرمان بر
 زیر صدر رفیع خود بنگر
 بحر دیدیم در میان شمر
 نیست یک شاه را چنین چاکر
 برسد ملک تو ببهر و ببر
 گشت حال هوا همه دیگر
 میرم چین و دیبه ششتر
 شد ز بارنده ابر پر زیور
 خرمی سواد باغ نگر
 لاهو جوی و بنوخی می خود
 تارک دشمنان بتیغ بدر

﴿شکرگزاری از تشریف پادشاه﴾

بر صبحی خیز و بنشین جام محمودی بیار
 همچو شخص من بخله‌های خاص شهریار
 هست بر خلقت مرا خورشید تابنده هزار
 خاتم سعادت است کاترا هیچ نحسی نیست یار
 جز به پیش ذوالجلال کردگار کامگار
 در ثبات ملک شاهی و جهانداری مدار
 ساتکینی جفت کن بر هر ندیمی برگمار
 کن بنوک موزه ترکانه اورا هوشیار
 زانکه باشد پیش او هشیار مردم نامدار
 یادگار از خسروان کو یاد دایم یادگار
 سرور را اختیار و خسرو را افتخار
 زینهار از تیغ او خواهد بجمانه زینهار
 بدسگالش در دمان خویشتن بیند شرار
 روزگارت را همیکرد از زمانه اختیار
 پادشاهی پیش تو بنده میترا بنده وار
 تارهی را خلعتی دادی بهر اندر بهار
 تا کند پیوسته هر از بهر این مرکز مدار
 می بخش زرده و دشمن کش و خنجر گذار
 که بختهای فخر که بزر با عیار

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار
 آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته
 گر یکی خورشید باشد بر سپهر آگون
 و در بود بر چرخ گردنده همیشه سعد نحس
 پادشاهها شکر تو پیش که دائم گفت من
 روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را
 می ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است
 و در کسی گوید که مستم کی توانم خورد می
 گو مشومست و به پیش شاه ما هشیار باش
 کو خداوندیست عالم در همه انواع علم
 پادشاهی را جمال و شهر یاری را شرف
 از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب
 چون بر افروزد حسامش در میان مهر که
 خسروا تا پادشاهی در جهان موجود گشت
 چون بتخت پادشاهی بر نشستی در زمان
 نو بهار بدسگالان شهریارا شد خزان
 تاهی یابد زمین از دایره دایم سکون
 کامران و دیرزی و شاه بند و شهر گیر
 همچین مریدگان خویشرا گردان بزرگ

مدح سلطان مسعود و اظهار امیدواری

❀ (در شست سائگی) ❀

چون بن و جان دشت بهم ساز دار	دولت مسعودی با روزگار
شاه زمانه ملک روزگار	تاج همی گوید جاوید باد
دولت و اقبال شه تاجدار	تخت همی گوید پاینده باد
گردون کردست سعادت نثار	خسرو مسعود که بر تخت او
وی بتو پرداخته دل روزگار	ای بتو افراخته سر مملکت
عقل ندانندش گرفتن عیار	ذات تو آنگوهر کز لفظ آن
چرخ مثالیت از آن مستعار	قدر تو آنچرخ که گوئی مگر
عدل گرفته ست ترا در کنار	ملک نشاندست ترا بر کتف
وز تو کند ملک همه افتخار	زی تو کند عدل همه التجا
شاخ امید از تو گرفته ست بار	روی کمال از تو فرودست فر
باده جود تو نیارد خار	مایه مهر تو نبیند زیان
کوه چو گنج تو ندارد یسار	چرخ چو رای تو نیابد مجال
عنف تو جانرا ندهد زیهار	لطف تو تن را نکند نا امید
حلم ندیدست چو تو بردبار	خشم ندیدست چو تو کینه توز
ممکن نبود که پذیرد نگار	هرگز بی مهر تو عنصر ز طبع
صورت با روح بهم سازوار	زیرا با کین تو هرگز نشد
پیل عزیز از تو شد و شیرخوار	ای ملک پیلتن شیرزود
شیر نم یارد کردن شکار	شیر شکاری تو و از هول تو
گردن شیران سر آن گاو سار	در کف تو بر تن بشکست خورد
مهر ز تو نور برد روز بار	چرخ ز تو کور شود روز رزم
ملک چو تو نیز نبیند سوار	ملک سواری تو بمیدان ملک
قاعده دین بتو گشت استوار	قوت دولت ز تو شد مجتمع

گوید هر لحظه زبان شرف
 چون ز تف جمله گردنکشان
 خنجر خونریز بلرزد چو برق
 پشت زمین چست بپوشد سیاه
 گردد اندر بر دمهها خبر
 پیچد در دل جنع گیر گیر
 تو ملکا در سلب آهنین
 در کفت آنگوهر الماس رنگ
 زیر تو آن هیکل گردون نهاد
 باد شتابی که نیابد درنگ
 تو ز چپ و راست چو رعد و چو برق
 دشت شده از سرتیغ تو رود
 دشمن دین چون ز تو ناشاد شد
 بنده ز مدح تو اگر عاجزست
 گمت نداند بسزا در جهان
 در سخن اینمایه بهم کرد و بس
 گوهر ز آید پس ازین طبع من
 باز همان شیر در آگه شود
 باز همان گردد طبعم که بود
 کر نظر رای تو هر پاره چرب
 این چه حدیث است کز اینگونه شد
 شست دو تا کرد مرا همچو شست
 نیستم امال بطبع و به تن
 آزی نو مید نباشم ز خود

احسنت احسنت زهی شهریار
 جوش بر آید ز دل کارزار
 نزه دلنوز بیسجد چوماد
 روی هوا پاک بگیرد غبار
 ماند اندر تن جانها نثار
 گیرد بر تن فزع زار زار
 خیز چو روئین و چو اسفندیار
 تشنه بخون لیک بسی آوار
 ره برو دریا درو صحرا گذار
 آتش خیزی که نگیرد قرار
 زود بر آری ز جهانی دمار
 کوه شده از پی پیل تو غار
 شاد زی ای شادی هر شادخوار
 عذرش بپذیر و شگفتی مدار
 صدیک مدح تو چو بنده هزار
 این تن بس سست و دل بس فگار
 گر تو برای تابی خورشید وار
 کز من بی شیر شود مرغزار
 گر کندم خدمت شاه اختیار
 گردد پیروز تر از روزگار
 عارض مشکینم کافور سار
 سال بدین جای رسید از شمار
 آنکه همی بودم پیرار و پار
 گرچه دلم زاد شد و تن نزار

باشد ممکن که جوانم کند
تا نبود جرم زمین چون هوا
چون مه روشن نبود تیره شب
هر چه زمینست بخنجر بگیر
مهری و چون مهر بشادی بتاب
در همه گیاهانت چواختر مسیر
یعن بهر جای ترا بر زمین
دوات و اقبال شه بختیار
تا نبود طبع خزان چون بهار
چون گل تازه نبود خشک خار
هر چه جهانست بدولت بدار
ابری و چون ابر برادی ببار
بر همه گیتیت چو گردون مدار
یسر بهر کار ترا بر یسار

❦ (در مدح علاء الدوله مسعود ا) ❦

ز غزو باز خرامید شاد و برخوردار
خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین
سپه بغزو فسو برده و در آورده
ز شیر رایت همواره پیشه کرده هوا
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد
بیاد مرکب کرده بهار شرک خزان
فکننده زلزله سخت بر مام زمین
بحد تیغ زمین را بساط کرده ز خون
خدا یگانا آن خسروی که گردون بست
بطوع و طبع کند ناصر ترا یاری
ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه
حصار شکل هیونی که چون بر انگیزیش
نه باز داردش از گردش آتشین میدان

علاء دولت مسعود شاه شاه شکار
ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
با آتش سرخنجر ز شرک دود و دمار
ز شیر شرزه تهی کرده پیشه ها هموار
بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
بابر دولت کرده خزان عصر بهار
نهاده ولوله صعب بر سر کھسار
بگرد دخش هوا را مظله زد ز غبار
بخدمت تو میان بنده وار و چاکروار
بجان قرین ندهد حاسد ترا ز بهار
زدست تست سخارا منال و دست گزار
کبود کرده چون نیل و سیاه کرده چوقاد
به آن تناور صحرا نورد گوه گزار
بزخم یشک سبک بر کند ز بیخ حصار
نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

کز آن سپهر و ستاره دخان نمود و شراد
 که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو باد
 بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
 که پیل شیر شکاری و شیر پیل سواد
 گرفت آرزوی خویش را بهر کناد
 کند بافته شد بر میان او زناد
 شکوه نمایدش از شرزه شیر و افعی و مار
 که سرد و کند نمایدش پیش آتش و خار
 دو صف کشند دوشو خون دورسته بازاد
 خروش خیزد پیش و پس و پهن و یسار
 ملی و بد دلی آن جا زیان کند بازار
 چو آب و آتش در شور عرصه پیکار
 بدو الفقار زده چنگ حیدر کرار
 که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
 عجب مکن که ز سگانش بگذرد سوار
 باعتبار شب و روز را نهاده فرار
 بهازی آورد اینک چو صد هزار نگار
 صباي پویان شنگرف ریخت بر کھسار
 شکوفه هارا از خواب دیده ها بیدار
 سیاه کرد هوارا سپاه دریا بار
 ز شاخ بلبل بگشاد حن موسیقار
 چومست گشت کز آن باده خورد برناهار
 که هیچ خطه نگردد همی زمی هشیار

ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان
 چنان شکفت ز خون مرغزاد کوشش تو
 چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر
 ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت
 کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو
 کدام رای شناسی که نه ز هیبت تو
 عدوی تو که گرفتار کینه تو شود
 چه جست ز آتش و خار نهد تو نشگفت
 چو رزم را ستد و داد نام و تنگ آیدون
 ز جان فروشان در رسته ها ز خوف و رجا
 مبارزت را بر مایه سود باشد نیک
 نبرده گردان بینند چون ترا بینند
 بجمله رخس برون داده رستم دستان
 بسوی دشمن تو تیر تو چنان برد
 ز شست تیر تو اندر گشاد چون بجهد
 چنان نگر ملک تا چکونه شعده کر
 ز گرفتار جادوی بهار آرات
 هوای لونه فشند بر صحرا
 شد از نشاط بهار جهل ساعت تو
 ز بانگ موکب رعد و ز تاب خنجر برق
 بسایه ابر بگسترده فرش بوقلمون
 چو باد گشت بجوی اندر آب و لاله مگر
 نبود تا بد می خواره را که از لاله

بنوع نوع همی آسمان بگیرد زار
 نبید خواه و جهاترا بکام خود بگذار
 بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
 جوان و پیر کند دور آفتاب دو بار
 بچل و عقد ممالک مشیر باد و مشار
 گل و مل طربت را مباد خار و خنار
 بقدر و رتبت بائی همیشه^۱ گنبد وار
 ز عمر و مملکت و عز و بخت برخوردار

بتازه تازه همی بوستان بچندد خوش
 نشاط جوی و فلک را بکام خود ید کن
 همیشه تا بجهان زیر این داورده برج
 زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال
 ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان
 سرو دل فرحت را مباد رنج و ملال
 بنور و تابش بادی همیشه چون خورشید
 بفخر و محبت و شکر و مدح مستظهر

تتت (ستایش پادشاه ۲) ❄

هیچ سرکش چو تو نیست کمر
 وی شده ملک را بحق داور
 جور برده ز عدل تو کیفر
 جود تو بمن چشمه ککوثر
 بست رای تو ملک را زبور
 رای تو در شرف نماید در
 نه عرض قائم است نه جوهر
 بندگان تواند فتح و ظفر
 از همه روی او بخاست شرر
 ز گل سرخ رست نیلوفر
 بفسرد زو زبانه آذر
 کند از حزم جوشن و مغفر
 شودش قرص آفتاب سپر

ای که در پیش تخت هیچ ملک
 ای شده رزق را بکف ضامن
 عدل دیده ز رای تو قوت
 بزم تو اصل سایه طوبی
 کرد جود تو عدل را کسوت
 طبع تو بی طرب گشاید راه
 در زمانه زا بر دو کف تو
 چاکران تواند نعمت و ناز
 کینه تو بآب دریا جست
 دم بآتش فکند همت باز
 و آتش خشمت از زبانه دهد
 عزم تو گر نبرد جوید هیچ
 شودش تیغ صبح در کف تیغ

۱- بادی جوگنبد ۲- این قصیده در دیوان جایی نیست

خیره ماند از عطای تو دریا
 مخاطب دولت تو نیست شکفت
 کارسازان کامهای تو اند
 دیده و عمر روز را کیوان
 هر سعادت که مشتری دارد
 دست بهرام جنگی خون ریز
 گشت روشن ز فر طلعت تو
 وز برایی نشاط مجلس تو
 گه و ییگه عطارد جادو
 ماه بی نور بوده در خلقت
 ای بهر همتی جهان افروز
 گشته مدح من و سخاوت تو
 به زمن نیست هیچ مدحنگوی
 بر منت نعمت است ده گونه
 بر من آن کرده در این زندان
 مر مرا از عطای تو این جا
 تنگ بر تنگ جاه دارم و فرش
 لیکن از درد و رنج و بیماری
 بخیلای ار همی شود ممکن
 دل من خون شده ز خون شکم
 تم از رنج تافته چور من
 گشته غرقه ز اشک چون کتی
 نرودد چو ناردان خامه

لنگ شد بامضای تو صرصر
 گر بر اوج فلک نهد منبر
 بر خم هفت چرخ هفت اختر
 تیره دارد بیدسگال تو بر
 بر تو باشد ز گنبد اخضر
 زد بمغفر عدوت بر خنجر
 چشم خورشید روشنی گستر
 زهره بر چرخ گشت خفیاگر
 شده با نوك كلك تو همسر
 از برایی شب تو گشت انور
 وی بهر دانشی هنر پرور
 خرم و شادمان ز یکی دیگر
 به ز تو نیست هیچ مدحت خر
 وز منت مدحت است ده دفتر
 که شد اندر میان خاق سحر
 هست هر گونه نعمتی بی مر
 بدره بر بدره سیم دارم و زر
 جانم افتاده در نهب و خطر
 که بگردم ز ضعف بر بستر
 اشک من خون شده ز خون جگر
 پشم از بار درد چون چنبر
 مانده ساکن ز بند چون لنگر
 متعیر چو بی روان پیکر

دل بریان من پر اندیشه
 زان که من داشتم همه محفوظ
 دهن من بطعم زهر شدست
 کرده خوشبوی روزگار مرا
 این همه هست و تن ز بیماری
 چون همه حال خود چنین بینم
 چون مرا در نوشت گردش چرخ
 والله ار چون منی دگر بینی
 شکرهای تو در نوشته بجان
 دیده را بسته بر بلای مهر
 جز ثنای توام نماند از بر
 و ندر او مدح تو بذوق شکر
 آتش دل چو آتش حجر
 مانده اندر عقوبتی منکر
 زنده بودن نیایدم باور
 شخص من شد بزیر خاک اندر
 بهمه نوع در کمال و هنر
 می برم پیش ایزد داور

❖ (در تهنیت عید و مدح سلطان محمود ۱) ❖

رسید عید و زما ماه روزه کرد گذر
 بما مقدمه عید فر خجسته رسید
 برفت زود ز نزدیک ما و نیست شکفت
 مه صیام درختی است بار او رحمت
 بزرگوار مها و خجسته ایاما
 نداشتم ترا آنچنانکه واجب بود
 حقت شناخت که داند چنانکه هست روا
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 مظفری ملکی کش ملوک روی زمین
 سپهر خواست که باشد مغانر و میمون
 از آن سپهر بر افراخت همچو ایوانش
 بدان صلب که فلک پاره ز همت اوست
 وداع باید کردش که کرد رای سفر
 براند روزه فرخنده ساقه لشکر
 که زود تر رود آن چیز کو گرامی تر
 بآب زهد توان خورد هم ز شاخش بر
 چه گفت خواهی از ما بنخالق اکبر
 شدی و ماند حقت خلق را بگردن بر
 بسرت برد که داند چنانکه برد بسر
 خدایگان جهاندار خسرو و صفدر
 همی بیومند از بندگی رکاب بزر
 ستاره خواست که باشدش گوهر افسر
 وز آن ستاره فروزنده گشت همچو گوهر
 همی نگردد قادر بر او قضا و قدر

زهین ز سہم پی پیل کوه پیکر او
 وزانکه گوهر بر افسرش همی باشد
 خدایگانا آمد به صیام و گذشت
 بکامگاری و دولت بتخت ملک نشین
 گذاردی حق روزه چنانکه واجب بود
 خجسته باد شب قدر و روز نواز تو
 همی بلرزد ز آن ساخت کوه را لنگر
 شده است تابش خورشید دایه گوهر
 تو شادمانه بمان در جلالت و مکنر
 بشادمانی و رامش بساط لہو سپر
 بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
 هر آنچه کردی پذیرفته درگه محشر

﴿ مدح ابونصر پارسی ۱ ﴾

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار
 از تو جیحون گشت هامون روز جنگ و وقت کار
 عزم تو در هر نخبیری آتشین راند سپاه
 حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار
 مانده گرد از باره تو خاره را در سنگلاخ
 گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
 تا تو نماند حکم و مطلق دست کشتی در عمل
 بیش یک ساعت ندیدند از برای کارزار
 در عینا ذل مضیق و خودها ریح غلاف
 تیغها حبس نیام و مرکب بند جدار
 ز آن نهنک کوه شخص و ز آن هر بر چرخ زور
 ز آن هیون ابر سیر و ز آن عتاب باد سار
 کوه با مغز کغشیده چرخ باروی سیه
 ابر با پسر شکسته باد با پای نگار
 زودها گسویی بروز و پیشه ها مالی بشب
 روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار

گرده بدرود و فرامش دامش و عشرت تمام
نه هوای رودسار و نه نشاط می گسار
داستان رزمهای تو کند باطل همی
در زمانه داستان دستم و اسفندیار
يك شب از دهگان بحالند در کتیدی لشکری
چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار
در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چو موم
بر زمین بشکافت کوه از نعل رخس تو چوناد
کوهها در هم شکسته ابرها بر هم زدند
تازیان اندر عنان و بخت میان اندر مهار
پویه کردند از ره باریک بر شمشیر تیز
غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار
ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شیخ
رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار
کوفتی هر لحظه ناگفته هرگز بران
بادهای تیز قوت ابرهای تند بار
چون علمهای گشاده بندهای سبز سوز
با سنا نهی کشنده شاخهای تیر خار
لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهار
راست چون سد سکندر حصنهای استوار
شخص هاشان برده از خلعت نهاد تارون
مغز هاشان خورده از غفلت شراب کوکنار
آب خورده با هر ژبران بر سر هر آبگیر
خواب کرده با پانگان بر سر هر کوهسار
صبحدم ناگه چو تا تکبیر بگشادی عنان

شد حقیقتشان که اکنون هیچکس را زان گروه

يك زمان زنه-ار ندهد خنجر زنه-ار خوار

بر فراز کوهها کردند يك لحظه درنگ

در مضیق غارها ماندند يكساعت نثار

تو در آن بقعت پراکندی بيك نمره سپاه

تو از آن تربت بر آوردی بيك جمله دمار

چاشنگه ناگشته ز آن جمله در آن بقعت نماند

يكسر پيسكار جوی و يك تن ز ناردار

مغزهاشان را نشاری دادی از برنده تیغ

خانهاشان را بساطی کردی از سوزنده تار

سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید

چون ظفر کرد از مسير باد پایان آن شمار

از برای آنکه در پیکار که روی هوا

پرستاره آسمانی کردی از دود و شراد

چون سمن زاری کند زین پس صبا از استخوان

دشتهائی را که از خون کرده چون لانه زار

ده نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیمرو

باز گشتی بخت و دولت بر یزید و بر یسار

آمد از دهگان بیک پائی که یکجا آمدند

از سوار و از سده فتنه جوئی ده هزار

تو شبانگه برگرفتی راه و اندر گرد تو

بسته جانها و میانها بندگانت استوار

طبع از اندیشه بجوش و جان از شفتن برنج

تن ز علت ندرست و دل ز فکرت بیقرار

از میاه زاده بگذشتی بيك منزل چو باد

نا شده تر تگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
در کشتن تر بیشه شیر و تنگ ترسوداخ مار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیرا
داست گوئی بود نالان بر تن او زار زار
توزعین تنگ و حرص جنگ جوشیدی چنانک
شیر نر شورد ز بانگ آهو اندر مرغزار
در میان گرد بانگ کوس بونصری بخاست
نصرتش لبیک ها کرد از جوانب هر چهار
چون پدید آمد مصاف دشمن پر خاشجوی
تسوزجا انگیختی نعره زنان با سی سوار
زیران لب بادبزی رعد بانگ برق دو
در کف آن تارک شکاف عمرخوار جان شکار
بر لب دریای کینه آمد و بارید و خاست
رزم را از خنجر ابراز خون سرشک از جان بخار
کرد بر دیگر صف رنگین زمین و آسمان
خون چون آغشته روین کرد چون سوده شیخار
نیز جان جانرا بخست از هیبت تابنده تیغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
کشته مانده دست برد پردلان اندر نبرد
از دو جانب همچو دست نرد مانده در قمار
خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبک
ساخته در حمله با تیغ تنک تیر نزار
عمر و مرگ آویخته در یکدگر چون روز و شب
ابرو گرد آمیخته در یکدگر چون بود و تار

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
 تیر بران هم‌رهای گرد نان را خواستار
 آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
 تو چه گوئی سرک دادی هیچکس را زینهار
 تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
 نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار
 گشته بران از کف او نیزه و ذوبین و تیغ
 در هوا ده تیروار راست در ده تیروار
 کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
 پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار
 تو سبک زان آذری کیشان ز پیر کرکسان
 دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم وار
 يك سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
 اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار
 سابری کان نصرت بو نصر دید از آسمان
 سطوتی بنگر نیب و لشکری دیگر شعار
 دشمنی مرگ تیغ اندر سر افکندش گریز
 دوستی هم‌شیرین در دوش خوش کرد غار
 نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
 نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار
 چون مخیر شد میان جستن و آویختن
 کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار
 در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
 درهزیمت خویش را بر زد با آب از اضطرار
 آب زاده گردنش بگرفت و چندانش بدادست
 تا سبک مالک روانش را بدوزخ داد بار

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چندمار
من چنین دادم که او این مرگ را فوری شمرد
زانکه برهانیید او را از عذاب انتظار
زین پس آب زاده را چون خدمتی زاینسان بکرد
از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار
تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سابر پیشت نثار
در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
ورچه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار
این زمستان گر چنین ده فتح خواهی کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشکر سوی جاندر آرد
کمترین بندهت منم و اندک ترین عدت مراست
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار
من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
ناب زاده من از برده بپوندم قطار
وین هنر مشر بدیع از من که قابل طبع من
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست
دست بردت شد چهارا صورتی از اعتبار
شاد باش و دیرزی کامروز بزم و رزم را
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار
رستم ناورد گردی حیدر پیکار ویل
از تو تازه نام رخس و تازه ذکر ذوالمقار

ملك و دين را نصرتی كردی كه از هندوستان
این حكایت ماند خواهد نا قیامت یادگار .
شغل را چون تو كمر بندي نیابد پادشاه
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار
نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
مخت تو پیروز باشد بر همه نهمت كه او
لشكري دارد قوی از حسن رای شهریار
تا ترا نزدیک او در كار كرد این حاشنت^۱
گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار
ای فروزان رای و معطی دست ساكن طبع تو
آفتاب عتل و بحر رادی و كوه وقار
یوم هندستان بهشتی شد ز فر جاہ تو
بد دلی و نیستی نابوده شد از بیخ و بار
آن ظفر یابی بروز جنگ كاهل كهر و شرك
شد ز بیکار تو ناقص دوده و ابر تنار
و از شجاعی روز كوشش را كه همچون روز حشر
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار
و آن جوادی صدر بخشش را كه امید جهان
دارد از كف تو معشوق حصول اندر كنار
با گل بر و می جود تو جمع سایلات
ایمنند از زخم خار و پیغم از رنج خار
ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی یساران گشته از احسان تو قارون یسار

از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
خامه گوهر نشان و خنجر گوهر نگار
تا همی پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ
پیری او در خزان باشد جوانی در بهار
از جوانی تا به پیری در صلاح ملک و دین
رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار
همچنین بادی زدانش در هنرها چیره دست
همچنین بادی بدولت بر ظفرها کامگار
همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین
همچنین در باغهای طبع تخم مدح کار
هم بصدرت قصه های زایران را التجا
هم ز نامت نظمهای مادحت را افتخار

شکایت ۱

فریاد مرا زین فلک آینه کردار	کائینه بخت من از او دارد زنگار
آسمه شدم هیچ ندانم چکنم من	عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار
گوئی که مگر راحت من مهر بتان است	کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم	بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار
بادیم و نداریم همی خیرگی باد	کوهیم و زر و سیم نداریم چو کوهبار
کوهیم که می پاره نکردیم ز سختی	بادیم که می مانده نگردیم ز رفتاد
ابریم که باشیم همیشه بتک و پوی	وز بحر بر آریم همی لؤلؤ و شهبود
وانگاه بگردار کف خسرو غازی	بی باک بیاریم بکسار و بگلزار
یک فوج همی بینم گم کرده ره خویش	وایام پریشان ز جهالت چو شب تا

يك قوم همي بينم در خواب جهالت
 هنجار همي بينند از شهر من آری
 چون مردم خفته شده در بیهوده مشغول
 من چون ز خیالات بری گشته ام آری
 يك شهر همي بينم بي دانش و بی عقل
 پس چون که سرافکنده و رنجور بماندست
 این شعر من از رغم عدو گفتم از ایرا
 هیبات عدو هست نم شب که شود روز
 لیکن چو پدید آید خورشید در آن دم
 بد خواه بگرید چو بخندد بمعانی

بیکار ز دانش برو بر دانش بیکار
 بینند ز انجم بشب تاری هنجار
 بینند خیالاتی در بیهوده هموار
 باشد ز خیالات بری مردم هشیار
 فروخته از کبر سرو ساخته بازار
 هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
 تا باد نمجبد نفتد میوه ز اشجار
 روی گل و چشم شکفته تازه و بیدار
 تا چیز شود آن نم او جمله بیکبار
 از گریه نوك قلم دفتر اشعار

☆ (چيستان ۱) ☆

تا جانور بدیع یکی شخص پرهیز
 تا جانور چراست چو هستش چهار طبع
 ناله چرا کند چو بدل درش درد نیست
 افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست
 خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود
 از بهر چیست و محك کوتاه قامتش
 فریبست او ز بهر چه معنی همی بود
 رگهای او بساعت گردد سریع نبض
 چو نگل بطبع و گردد ازو باغ چون بهار
 پشتش چو چنجه چنجه و آن چنجه با همه
 يك شخص بیدش نیست بیدار شخص او

که خاش است گاهی گویا چو جانور
 تا کرده هیچ علت در طبع او اثر
 ورناله میکند بچه آرد همی بطور
 پیچیده در گلو که او رشته سر بسر
 که در کنار ماده و که در کنار ز
 گر هست اصل و نسبتش از سرو غاثر
 رگهای او شده همه پیدا به پوست بر
 گردست بر رگانش تو بر نهی بر
 چون بی رنگ و آید ازو عیش چو نشکر
 در بسته همچو پهلو ی مردم بیکدگر
 باهشت چشم لیکن هر هشت بی بصر

انگشت وار چوبی کرده بچشم در
 زان هر کس نیاید از امر او خبر
 او باز گنگ گردد چون شد زبانش بر
 ایکن گلوش بر کف و اندر هواش سر
 پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

مکی باشدش بصر چو بجای دو دیده هست
 هستش بسی زبان و بگفتار مختلف
 تر باشد ای شگفت بگفتار هر زبان
 اندر کنار خفته بود همچو کودکان
 زانش ز نند تا بیچه خفته ست پیش از آنک

﴿مدیح محمود بن ابراهیم ۱﴾

کنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر
 توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
 و در غم هجران لاله روی آبی چون زریز
 زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر
 دولت سامی سیفی سال و مه بادا نظیر
 آن ظهیر دولت و یزدانش او را هم ظهیر
 آنکه او راهست از عقل و خرد سیصد وزیر
 و آنکه صد در ملک او راهست از گردون سریر
 و در تواضع کس ندیم پیش چشم او صغیر
 کاهنکار و شهرنار و شاه بند و شاه گیر
 پشند حامد چون کمان و در دل بدخواه بر
 در سرور و در سریر و در ختور و در خنیر

مهرگان مهربان بار آمد و عمر عصیر
 بدره بدره زریابی زیر پای هر درخت
 از فراق نو بهاران در دل نادرست نار
 مهرگان آمد بیارای مهر جان آن مهر جام
 گر پشمرده است گل در بوستانها باک نیست
 میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان
 آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر
 آنکه عز و جاه او راهست از خورشید تاج
 از جلالت کس ندیم پیش قدر او بزرگ
 ای دو دیده شاه عالم ای شه هندوستان
 سال و مه خورشید بادا پیش جان تو سپر
 مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان

﴿باز در مدح او ۲﴾

آن آفت چین و فزنده بر بر
 لعبت نه بنوک رنده اذر
 رخسار برنگ دیبه شست

آن لعبت سرو قدمه منظر
 صورت نه بنوک خامه مانی
 زلفیش بسوی عنبر سارا

چون ماه در آمد از در حجره
 بر لاله نهاده شاخها سنبل
 آویخته جعد حاتم از حلقه
 از مشک سیاه ناب بویا زلف
 از سیم سپید خام در جوشن
 بگسار زبان به تهذیب بر من
 گفت ای بسزا قرین و یار من
 بر آخر گل ز اول شوال
 گفتا که اگر مثال یابم من
 محمود ملک شهنشه غازی
 آن آگاه سخاو همت افریدون
 با همت چرخ و رتبت کیوان
 هنگام جدال شیر پر کینه
 در راحت و امن او جهان جمله
 شد حجره ز نور روی او نور
 بر سیم فگنده حاتمها عذیر
 انگیخته زلف چنبر از چنبر
 وز سیم سپید خام نابان بر
 وز مشک سیاه ناب در مغفر
 بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
 ای هر که بمهر عاشقی درخور
 پر باده مشکبوی کن ساغر
 از مجلس شاه خسرو صفدر
 خورشید ملوک عصر سرناسر
 آن وقت جلال و رتبت اسکندر
 با بخشش ابر و کوشش آذر
 هنگام نوال ابر پر گوهر
 در سایه عدل او جهان یکسر

❖ (مدح یکی از صدور ۲) ❖

شاد باش ای وزیر دولت یار
 کرده جان به پیش ملک سیر
 در مهی که افتد اندر ملک
 در خراسان و در عراق همی
 برفاد و منازعت کردند
 دایت نصرت تو روی نهاد
 جرعی خاست از امیر و وزیر
 اعل ناگشته صفحه حنجر
 دیر زی ای گزین سپه سالار
 جانت پیوسته باد با کبار
 زود صد بندگی کنی اطهار
 ز آتش فته تو خاست شرار
 بسقاوت مخالفت اصرار
 سوی در بند آن بلاد و دیار
 فرعی کوفت بر صغار و کبار
 گرم نابوده عرصه پیکار

گشت بی نور و ماند بی حرکت
 دیده هاشان چو دیده نرگس
 طاعنان را بیک زمان افکند
 خشک شد هر چه رود بود چو سنگ
 باز گشتی بفتح و فیروزی
 کرده معلوم بدسگالان را
 شاه را دیدی آفتاب نهاد
 نور گسترد بر تو چندانی
 بر کنسید و چنین سزید که دید
 باز گشتی بسوی هندستان
 تا نمائی به بت پرستان باز
 لشکری تعبیه کنی که بچنگ
 مفرش و سائبان کشتی و زنی
 پشت اسلام را دهی قوت
 سوی دیوان شرک روی نهی
 با محلی چه مهر روز افزون
 از قدم تو چون خبر برسید
 هم بدیدند هم بنعمت تو
 دشت شد همچو بوستان ارم
 زین خبر به شد و بهوش آمد
 همه دشت است فوج فوج حشم
 کند شد باز شرک را دندان
 خودها را گساده گست غلاف
 باز در مرغزار هندستان

از نهیب حسام جان اوبار
 پنجه هاشان چو پنجه های چنار
 ناله کوس تو بشالیه زار
 کشته شد هر چه کوه بود چو غار
 داده اطراف را برای قرار
 که چگونه کنند مردان کار
 اندر ایوان آسمان کردار
 که صدی چو زمه دو پنج و چهار
 رتبت تو چو چرخ آینه وار
 کارها کرده چون هزار نگار
 چند گاهی ز تیغ تیز آثار
 کوه صحرای کنند و صحرانگار
 بر زمین و هوا ز خون و غبار
 چشم اقبال را کنی بیدار
 شب تاری چو کوکب سیار
 با سپاه، چو ابر صاعقه بار
 شد زمستان این دیار بهار
 که هوا شد چو ابر خاک نگار
 باغ شد همچو لعلت فرخار
 فتح بیهوش و نصرت بیمار
 همه راه است جوق جوق سوار
 تیز شد باز رزم را باراد
 تیغها را زدوده شد زندار
 شاخ وردی سعادت آرد بار

از تن گهرهی بریزد پوست
 ای عجب مر مرا بتان امسال
 همه دیدند باز روی جدل
 همه از جان و تن بریده امید
 کامد آن گرد زاد گرد شکر
 پسر بو حلیم شیپسانی
 این پدر زان پسر کند اعراض
 چاره و حيله کرد نتوانند
 گر چند این و گرفتو بندند
 ور بزهار با تو پیش آیند
 کیست اندر زمین هندستان
 که نلزد ز هول تو چون مرغ
 وقت کاداست کار کن بو خیز
 هست بر جای خویش مر کر کفر
 سطوتی هست این چنین هایل
 بشعيب و غضنفر این دو هژور
 آن چنان دان که نصرت و فتنند
 سرکشان سپاه حضرت را
 هم بدین تعبیه بران که ظفر
 تو چو پیل دمان میاز قلب
 کوه پوینده در مصاف فکن
 ناشکسته مدار هیچ مصاف
 نامه های فتوح کن پران
 در خراسان و در عراق افکن

در دل کافری بروید خار
 چند خواهند جست راحت پار
 همه بردند باز بوی دیار
 همه از خان و مان شده بیزار
 کامد آن شیر سهم شیر شکار
 سرکش و صفدرو بل و سردار
 وان برادر ازین شود بیزار
 که فتاده است کارشان دشوار
 پیش ایشان چو کوه راه گذار
 ندهد تیغ تیزشان ز نهار
 این شکفتی زرای خانه شمار
 که نبیچند ز ترس تو چون مار
 دشمنان را نداشت باید خوار
 زود گردش در آی چون پرگار
 لسکری هست این چنین جراد
 که سپاه گران سبک بشمار
 این عزیزانت بر یهین و یسار
 همه بر ساقه و جناح گمار
 سپهت را نکوتر و هنجار
 پیش بر کن غزات و ره بردار
 مرگ تابنده از نیام برآر
 ناگناده مگیر هیچ حصار
 بسوی پادشاه گیتی دار
 هر زمان از فتوح خویش آثار

<p>حق مجلس بجام می بگذار گناه کین جوی و گناه نیکی کار ابر کردار بر هوایی بار بادی از جاه و تخت برخوردار تا کند چرخ تیز گرد مدار با همه عرو و ناز و دولت یار کرده شاهان به چاکریش اقرار می شادیش را مباد خمار از همه کس عزیزتر صدبار</p>	<p>چون گذاری به تیغ حق نبرد گناه خون ریزد و گناه زرافشان برق مانند بر معادی زن جاه و تخت تو دستیار تواند تا کند خاک گوی شکل نبات شاه بر تخت ملک باقی باد داده یاران به بندگیش رضا ماه رادیش را مباد خسوف تو بنزدیک او بخدمنها</p>
---	---

﴿مدح یکی از بزرگمان ۱﴾

<p>که گشادی چو آینه اسرار که چه بازیچه داشتی در کار رنگ گیتی شد از در دیدار بچه زاد چون هزار نگار باغ دولت ز چرخ دید بهار ملک ثابت رکوکب سیار تیغ بران نسیح را زنگار گوهر ملک را گرفت عیار بر جهاندار شهریار قرار آسمان جاه آفتاب آثار خسروان جهان ملوک شکار چرخ نطفه ست و قدر او پرگار آسمانی است ابن زمانه نگار</p>	<p>شاد باش ای سپهر آینه وار نیست معاوم خاق عالم را تا تو نیرنگ خویش بنمودی شکم روزگار آبتن روز فرصت ز مهر برد فروغ یافت سیر و نبات محکم و راست چرخ زنگارگون زدود چو صبح بوته مملکت بجوش آمد داد اقبال ملک هفت اقام پادشا بوالمظفر ابراهیم ملکی خسروی که خوانندش ملک فطرب است و رای او گردون آفتابی است آن سپهر افرورد</p>
---	---